



سرشناسه: می، تاد، May, Todd. عنوان و یدیدآور: سرچشمه‌های معنای زندگی: معنای انسانی در جهانی خاموش / تاد می. ترجمه فریده گوینده. شابک: ۴ ۶ ۶۸ ۷ ۶۲۲ ۷۸. وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا، مشخصات ناشر: تهران، نشر لگا، - یادداشت: عنوان اصلی: Significant life: human meaning in a silent universe. موضوع: انسان‌شناسی فلسفی. موضوع: زندگی. شناسه افزوده: گوینده، فریده، مترجم. رده‌بندی کنگره: BD450. رده‌بندی دیویی: ۱۱. شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸ ۶۵ ۶۷



نشر لگا

معنای زندگی □

بامعنا زیستن

معنای انسانی در جهانی خاموش

تاد می

فریده گوینده

■ بامعنا زیستن

معنای انسانی در جهانی خاموش

نوشته تاد می . ترجمه فریده گوینده

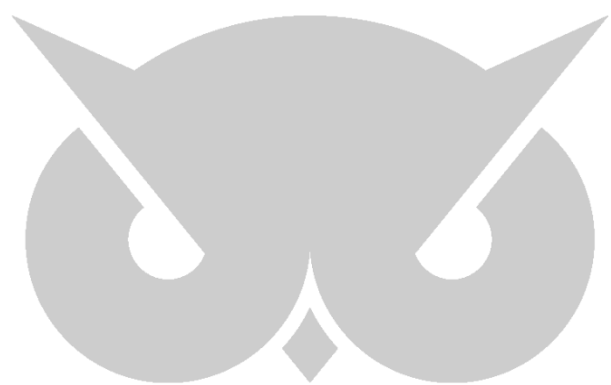
نمونه خوان؛ زهرا علی بابایی . طراح جلد؛ سامان نیک پور

چاپ اول . بهار ۱۴۰۲ . ۵۵۰ نسخه . تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج، ساختمان ۴۰، طبقه ۲، واحد ۵، نشر لگا . تلفن تماس؛ ۹۹ ۶۵ ۹۶ ۶۶ (۰۲۱) . «کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر

محفوظ است». وبسایت نشر: www.legapress.ir . اینستاگرام نشر: lega.press

فهرست مطالب

- ۷ یادداشت مترجم
- ۹ مقدمه
- ۱۳ ۱. زندگی بامعنا؟
- ۳۵ ۲. آیا شادکامی کافی است؟
- ۶۵ ۳. ارزش‌های روایی
- ۱۰۳ ۴. زندگی بامعنا، زندگی خوب، زندگی زیبا
- ۱۳۳ ۵. توجه کردن خودمان برای خودمان
- ۱۶۳ نتیجه: نه همه چیز، ولی چیزی
- ۱۷۳ یادداشت‌ها
- ۱۷۷ برای مطالعه بیشتر
- ۱۷۹ نمایه

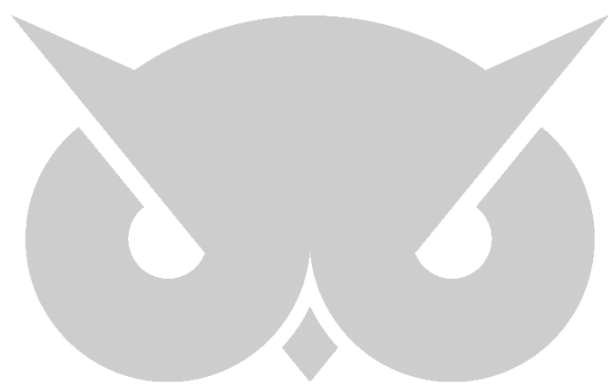




یادداشت مترجم

تاد گیفورد می، متولد ۱۹۵۵ در آمریکا، فیلسوف سیاسی است و نزدیک سی سال است در دانشگاه کلمنسون تدریس می‌کند. او تاکنون ۱۶ عنوان کتاب در زمینه فلسفه نوشته است. تاد می بیشتر بر اندیشه‌های متفکران متأخر فرانسوی همچون میشل فوکو، ژیل دلوز و ژاک رانسیر تمرکز دارد. او درباره موضوع‌هایی چون آنارشیزم، پساساختارگرایی و آنارشیزم پساساختارگرا قلم زده و در کتاب‌های اخیر خود به دغدغه‌های کلی‌تر زندگی نظیر «کنار آمدن با رنج، معنای زندگی و شرافتمندانه زیستن» روی آورده است. تاد می علاوه بر کار دانشگاهی در یک زندان محلی تدریس می‌کند و در فعالیت‌هایی در داخل و خارج دانشگاه نقش سازمان‌دهنده داشته است، برای مثال در اعتراض به سکوت آشکار مقامات دانشگاه درباره مسائل مهمی چون نژادپرستی در دانشگاه و قانون منع ورود مسلمانان به آمریکا.

ضروری می‌دانم در اینجا از کمک‌های کاوه عیدی‌زاده در ترجمه این کتاب صمیمانه تشکر کنم. از نرگس ایمانی مرنی نیز به خاطر خواندن متن و کمک‌هایش سپاسگزارم. نکته آخر آنکه، تمام پانویس‌ها از مترجم است.



مقدمه

من در نیویورک سیتی بزرگ شدم. خانه‌مان فقط دو خیابان با موزه تاریخی طبیعی فاصله داشت. سال‌های دوری را به یاد می‌آورم، زمانی که تالار فعلی مردم آفریقا را ساختند. نخستین بار که وارد آن جا شدم نوشته زیر سردر ورودی نمایشگاه توجهم را به شدت جلب کرد: «آدمی به دنیا می‌آید و می‌میرد، خاک است که بر خاک تلبار می‌شود».

بعدها این عبارت بارها و بارها به خاطر آمد و هنوز هم می‌آید. واقعاً کل زندگی همین است؟ و ما چیزی نیستیم جز راهی طولانی از خاک به خاک؟ آیا بودن من در این عالم، به جز گذران عمری که برایم مقدر شده، دلیلی دیگر هم دارد؟ دلیلی به جز روزگارگذراندن کنار کسانی که آن‌ها هم فقط روزگار می‌گذرانند؟ همین معما، همین نگرانی، همین سردرگمی آزارنده بود که مرا به سوی ادبیات و سرانجام به سوی فلسفه سوق داد. ما غالباً پرسش‌هایی از این قبیل را وقتی از خود می‌پرسیم که به مرگ خویش فکر می‌کنیم. در زندگی اغلب ما زمانی می‌رسد که دورنمای مقصد نهایی سفر زندگی واضح‌تر از مبدأ آن می‌شود. به گذشته می‌نگریم و می‌بینیم که یک چهارم عمرمان یا نصف عمرمان یا تقریباً همه عمرمان را پشت سر گذاشته‌ایم و بعد از خودمان می‌پرسیم از خویش چه ساخته‌ایم؟ مشغول چه بوده‌ایم؟ هر کاری که کرده‌ایم حاصلش این بوده که به این جا رسیده‌ایم و حالا هم دیگر فرصتی برای تغییر نداریم. آیا آن‌طور که باید و شاید زندگی

کرده‌ایم؟ یا آن‌طور که در توان‌مان بوده؟ آیا زندگی‌مان فقط خوب بوده یا بامعنا هم بوده؟ آیا زندگی‌مان هدفی داشته یا خواهد داشت؟ یا نه، به بستر مرگ خواهیم افتاد و به خود خواهیم گفت: «اشتباه زیستم. باید جور دیگری زندگی می‌کردم»؟

به هر حال، اگر در زیستن ما معنایی وجود داشته باشد - یا اگر قرار است زندگی ما معنایی داشته باشد - برای یافتن آن معنا تا ابد وقت نداریم. قرار نیست با هر قدمی که برمی‌داریم مقصد نهایی ما هم یک قدم عقب‌تر برود و ما یکی دو قرن فرصت داشته باشیم تا این‌ور و آن‌ور با امور جزئی و کم‌اهمیت سرمان را گرم کنیم. راست این‌که، در همین زمان محدود ولی نامشخصی که برای‌مان مقدر است باید آن معنا را کشف کنیم، یا آن معنا را برای‌مان آشکار کنند یا اصلاً حتی خودمان آن معنا را بیافرینیم.

بااین‌که ممکن است مرگ پرسش بامعنا بودن زندگی را در ما برانگیزد، ضرورت طرح این پرسش فقط از مرگ بر نمی‌خیزد. این پرسش می‌تواند به دلایل دیگر و در موقعیت‌های دیگر نیز مطرح شود. آلبر کامو، فیلسوف فرانسوی، از چیزی مشابه سخن می‌گوید، چیزی که آن را احساس پوچی می‌نامد. «گاه همه آرایه‌های صحنه فرو می‌ریزد. از خواب برخاستن، ترامواسوار شدن، چهار ساعت کارکردن در دفتر یا در کارخانه، غذا خوردن، خوابیدن، و دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه با ضرباهنگی یکسان - این همان مسیری است که اغلب اوقات خیلی راحت طی می‌شود. ولی بعد روزی «چرا» سر بلند می‌کند و همه چیز از دل آن ملال آمیخته با حیرت آغاز می‌گردد»^۱ ملال آمیخته با حیرت. بار این ضرباهنگ [که کامو از آن سخن می‌گوید] ما را از پای درمی‌آورد و می‌فرساید، همان ضرباهنگی که زمانی کاملاً طبیعی می‌نمود یا چیزی در حد سروصدای محو پس‌زمینه بود. و البته در عین حال از این ضرباهنگ گیج می‌شویم، گیج از این‌که اصلاً متوجه آن نبودیم، یا اصلاً نمی‌دانستیم وجود دارد. این واقعیت که ما این‌جا هستیم و این‌همه سال از دل همه این‌ها عبور کرده‌ایم بی‌آن‌که به بیهودگی‌شان پی ببریم، هم مبهوت‌مان می‌کند هم مرعوب.

اولین بار این حال در قطار زیرزمینی نیویورک به من دست داد. از دیرستان به خانه برمی‌گشتم. زل زده بودم به اطرافیانم که نگاه‌شان به وسط راهرو قطار بود. ناگهان همه چیز برایم پوچ و بیهوده شد. احساس کردم بین من و زندگی‌ام فاصله افتاده. کنارم

1. Albert Camus

زن چینی سالخورده‌ای هر چند ثانیه یک بار سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد و سعی می‌کرد کیسه‌های خریدش را بین زانوانش نگه دارد؛ مردی تجارت‌پیشه موقرانه روزنامه نیویورک *تایمز* تاخوردش را می‌خواند؛ نوجوانی با شلوار جین و کت چرمی سعی داشت رعب‌انگیز جلوه کند. آیا همه ما در حال ایفای نقش بودیم؟ آیا به قول شکسپیر همه ما صرفاً در حال اجرای نمایشی بزرگ روی صحنه بودیم؟ در این صورت، تماشاگران این نمایش کیستند و آیا نقش ما اصلاً اهمیتی دارد؟

برای کامو احساس ضرباهنگ‌های بیهوده یا گریزنپذیری مرگ فقط علائم پوچی‌اند؛ خود پوچی مسئله‌ای بسیار دقیق است. پوچی حاصل تقابل نیاز ما به معنا و بی‌تمایلی عالم برای دادن آن معنا به ماست. بشر به دلیل نیاز دارد. ما باید بدانیم آیا ادامه‌دادن زندگی هدفی دارد؟ ولی عالم خاموش است و حرفی نمی‌زند، اگر هم حرفی بزند زبانش برای ما گنگ و نامفهوم است. نه این‌که ضرورتاً معنایی وجود نداشته باشد؛ چه بسا معنایی در کار باشد، ولی در دسترس ما نباشد. شاید علم تبیین‌هایی در اختیار ما قرار دهد، شاید به ما بگوید چرا چیزها آن‌گونه‌اند که هستند، ولی معنا به ما ارائه نمی‌کند. معنابخشیدن به زندگی کار علم نیست. پس، اگر بنا داریم بفهمیم عالم چه معنایی دارد، به کجا می‌توانیم رو کنیم؟

از نظر کامو، به هیچ‌جا. ما باید در دل بی‌اعتنایی عالم زندگی کنیم، یا به بیان بهتر، در دل تقابل همیشگی نیازمان به معنا و خاموشی دائمی عالم. مسئله این است که چگونه با این وضعیت امتناع مضاعف سر کنیم: هم امتناع خودمان از رهاکردن تلاش برای یافتن معنا و هم امتناع عالم از دادن معنایی به زندگی ما.

به نظر کامو، هر اقدام دیگری نوعی خودکشی است. اگر نتوانیم تا پایان تاب بیاوریم و البته از نیاز خود به معنا هم دست برداریم، تنها کاری که از ما برمی‌آید همانا خودکشی جسمانی است. بشر نیازمند معناست و برای رفع این نیاز باید خود بشر را از میان برداشت. پس بدون معنا نمی‌توانیم به زندگی ادامه دهیم. احساسی که آن روز در قطار زیرزمینی به من دست داد توهم نبود. زندگی من تماشاگری ندارد که به آن هدفی بدهد. اگر آن حال بر من غلبه می‌کرد، وسوسه می‌شدم خودکشی کنم و راستش لحظاتی هم وسوسه شدم.

نوع دیگر خودکشی به‌واقع خودکشی فلسفی است. این بار ما به جای کشتن خود،

کمر به کشتن این فکر می‌بندیم که عالم دلیلی برای ادامهٔ زندگی به ما نخواهد داد. خودکشی فلسفی زمانی روی می‌دهد که تظاهر کنیم معنایی وجود دارد و همین برای ارضای نیازمان به معنا کفایت کند. این تظاهر به وجود معنا ممکن است صورت‌های مختلف به خود بگیرد. ممکن است خود را در قالب خداپاوری نشان دهد، یا در قالب خردی که عجز خود را نمی‌پذیرد و مدعی است معنا را یافته است، یا در قالبی عوام‌پسندتر به صورت کتاب‌های خودآموزی چون **کیمیایگر** یا **راز**.

هر دو نوع خودکشی، جسمانی و فلسفی، انکار وضعیت انسانی است؛ اقدامی است بزدلانه در رویارویی با وضعیت‌مان. از نظر کامو، تنها راه شرافتمندانه همانا رویارویی مستقیم با این وضعیت است و ادامه‌دادن جست‌وجو برای یافتن معنا در جهانی که می‌دانیم معنایی به ما ارائه نمی‌کند.

من همیشه ذهنم درگیر این موضوع بود. بله، درست است که ضرباهنگ زندگی روزمره و گریزناپذیری مرگ پرسش معنا را پیش روی ما قرار می‌دهد، این نیز درست است که عالم معنایی برای زندگی به ما ارائه نمی‌کند، ولی از خود می‌پرسیدم آیا این تنها پاسخ برای پرسش معنا است؟ نیاز وافر انسان [به معنا] و عالمی خاموش، این ختم کلام است؟ این نتیجه‌گیری به نظرم زیادی عجولانه می‌رسید. پس تصمیم گرفتم در خصوص جست‌وجوی معنا و نتیجهٔ این جست‌وجو عمیق‌تر بیندیشم. در فلسفه این یعنی کُنْدتراندیشیدن. نتوانستم عجولانه احساس پوچی را به وضعیت انسانی نسبت دهم یا سکوت عالم را ختم کلام دربارهٔ معنا بدانم. راستش اگر می‌توانستم، کارم به پوچی می‌کشید. با خودم گفتم اگر بناست به پوچی برسم، بهتر است در پایان تألمم برسم، نه در آغاز آن.

امیدوارم در پایان این کتاب راهی پیدا شود برای اندیشیدن به آن‌چه می‌تواند زندگی را بامعنا سازد. شاید راهی که این کتاب ارائه می‌دهد تنها راه نباشد و هرآن‌چه مطلوب کامو بود - یعنی عالمی که به خرد ما تن بسپرد - را برآورده نسازد. راهی که می‌گویم دستاورد بزرگی برای مان نخواهد داشت و شاید بامعنابودنی که این راه ارائه می‌کند معمولی‌تر از چیزی باشد که کامو در نظر داشت. ولی اگر این راه به ما همه چیز ندهد، بالاخره چیزی خواهد داد و چه بسا در رویارویی با عالم خاموش همین کفایت کند.

زندگی بامعنا؟

بیایید این فصل را با یک پرسش آغاز کنیم: پرسیدن از بامعنا بودن زندگی یعنی چه؟ ظاهراً پرسش ساده‌ای است، ولی برای صورت‌بندی آن راه‌های زیادی وجود دارد. می‌شود پرسید: «معنای زندگی چه است؟» یا به صیغۀ جمع: «معناهای زندگی چه هستند؟». به نظر می‌رسد پرسش را به هر صورت پیرسیم ناظر به چیز یا چیزهایی است که زندگی انسان را بامعنا می‌کند. به این ترتیب، گمان می‌رود در عالم چیزی - معنایی - وجود داشته باشد که هدف زنده بودن ماست. اگر عالم معنایی دارد، وظیفۀ ما کشف آن معناست. معنا در ساختمان جهان تعییبه شده و بخشی از ساختار جهان است. معنا، با تعبیری که بعضی فلاسفه به کار می‌برند، بخشی از «اسباب واثاثیه» یا «لوازم» عالم است.

وقتی می‌گوییم معنای زندگی مستقل از ماست - یعنی مستقل از چیزی که هریک از ما دست بر قضا به آن اعتقاد داریم - لزومی ندارد باور داشته باشیم حتی اگر هیچ‌یک از ما وجود نداشتیم باز هم معنایی در زندگی ما وجود داشت. فقط باید باور داشته باشیم هر معنایی هم که در زندگی ما وجود داشته باشد در هر صورت چستی آن به ما بستگی ندارد. آن چه زندگی را بامعنا می‌کند، چه هم‌زمان با ما سر برآورد چه نه، به هر حال

بخشی از ما نیست.

این فکر که چیزی مستقل از ما وجود دارد و وظیفه ماست که آن را کشف کنیم، در واقع همان تفکر کامو درباره معنای زندگی است: اگر بناست زندگی ما بامعنا باشد، این بامعنا بودن صرفاً از آن رو ممکن است که در خود عالم معنایی وجود دارد که می‌توان آن را یافت. و البته آن‌چه نهایتاً مایه یأس کامو شد فقط این نبود که نتوانست آن معنا را بیابد، این بود که نتوانست امیدی به یافتن آن معنا ببندد. همین بود که او را به ورطه یأس کشاند. سکوت عالم، سکوتی که نسبت به نیاز طبیعی انسان به معنا اعتنایی ندارد، سکوت عالم درباره خود معنا است.

هرچه باشد عالم درباره همه چیز خاموش نیست و بسیاری از سازوکارهای خود را در کندوکاوهای ما آشکار کرده است. در بسیاری موارد، عالم خیلی هم پرچانه به نظر می‌آید و حتی روزه روز پرچانه‌تر هم می‌شود. برخی دانشمندان معتقدند علم فیزیک در آستانه ارائه نظریه‌ای یکپارچه در خصوص عالم است. این نظریه یکپارچه بناست توصیفی کامل از ساختار عالم به دست دهد. ولی در این نظریه جایی برای چیزی که نیاز ما را به معنا برآورده کند وجود ندارد، به این دلیل ساده که یا اصلاً چنین معنایی وجود ندارد یا اگر هم وجود دارد از دسترس فهم ما خارج است.

در تاریخ فلسفه، این فکر که عالم از آن رو بامعناست که معنایی مستقل از ما دارد فکر آشنایی است. در تفکر روزمره ما هم فکری آشناست. تاریخ این فکر بسیار طولانی است و به اندازه خود فلسفه و چه بسا بیشتر قدمت دارد. یکی از معتقدان به این طرز فکر ارسطو، فیلسوف عهد باستان، است.

من شخصاً تا مدت‌ها از افکار ارسطو، حتی در همان حد ناچیزی هم که می‌دانستم، منتفر بودم. ارسطو برای من فقط مجموعه‌ای بود از مطالب گهگاه بی‌سروته که ناچار بودم برای قبولی در امتحانات دوره کارشناسی بخوانم. تا این‌که در یکی از سال‌های تدریس، یکی از دانشجویان مرا متقاعد کرد نوشته‌های ارسطو را از نو بخوانم. این دانشجو به خصوص اصرار داشت که **اخلاق نیکوماخوس** چیزی به من خواهد آموخت. در این باره شک داشتم، ولی به دانشجویم احترام گذاشتم و تصمیم گرفتم بخش زیادی از **اخلاق** ارسطو را در تدریس نظریه اخلاق در یک نیمسال تحصیلی بگنجانم. تدریس آموزه‌های یک فیلسوف غالباً راه خوبی است برای همدلی و همفکری بیشتر با آن

فیلسوف. این کار آدم را وامی دارد از منظر آن متفکر به مسائل نگاه کند. پیش از آغاز دوره به یاد حرف‌های توماس کوهن، دانشمند بزرگ تاریخ علم، افتادم که می‌گفت تا زمانی که نتوانسته بود دنیا را از دریچه چشم متفکری ببیند، نتوانسته بود افکار او را بفهمد و این نکته را پس از خواندن کتاب **فیزیک** [یا **طبیعیات**] ارسطو متوجه شد. من به این نتیجه رسیدم که اگر چنین کاری با ارسطو میسر باشد، از طریق تدریس کتاب **اخلاق** اوست.

همین هم شد. نه فقط به تدریس منظم **اخلاق** ارسطو مشغول شدم، بلکه از سر غرور تصمیم گرفتم درباره فلسفه کلی ارسطو سمیناری در سطح سال آخر دوره کارشناسی ارائه بدهم. به دانشجویانم گفتم سعی می‌کنم از همه جنبه‌های افکار ارسطو دفاع کنم، حتی از منسوخ‌ترین افکارش در حوزه فیزیک و زیست‌شناسی. این رویکرد من و دانشجویانم را واداشت تا با اندیشه ارسطو به عنوان نگرشی کلی به زندگی بشر و عالم به‌طور جدی درگیر شویم.

اخلاق ارسطو تأثیر خود را بر دیدگاه من در مورد بامعنا بودن زندگی گذاشت، منظورم نگاه او به زندگی بشر است به عنوان قوسی از تولد تا مرگ و نیز تلاش او برای درک سیر زندگی نیک انسان. کاری که او برای کنار هم قراردادن عناصر مختلف زندگی - خرد، میل، نیاز به غذا و سرپناه - در قالب یک کل منسجم صورت داد، نمایانگر حکمتی است که حتی در میان روشن‌ترین اذهان تاریخ فلسفه به ندرت یافت می‌شود. این موضوع به‌ویژه با نظر به تحولات اخیر فلسفه برجسته می‌نماید که بیشتر به مسائل و تفاسیر تخصصی سایر متفکران معطوف بوده تا به حکمت.

ارسطو نه فقط از معنا که از خیر هم می‌گوید. در نتیجه، پرسش اخلاقی نزد ارسطو از این قرار است: چیست آن خیری که وجود آدمی معطوف به آن است؟ یا به بیان ارسطویی‌تر، غایت [زندگی] انسان چیست؟ پاسخ این پرسش را باید در اصطلاح یونانی **اودمونیا** جست. **اودمونیا** لفظی است مرکب از دو جزء «او» به معنی خوب یا خیر و «دمون» به معنی روح. این عبارت را در انگلیسی به **happiness** [و در فارسی از جمله به «سعادت» یا «نیکبختی» و «شادکامی»] ترجمه کرده‌اند. البته به نظر نمی‌رسد واژه

1. Thomas Kuhn
2. Eudaimonia

happiness که ما در انگلیسی به کار می‌بریم [و مراد ما از آن عمدتاً شادی است]، همان چیزی باشد که ارسطو از زندگی نیک یا خوب مدنظر داشت. اودمونیا برای ارسطو ناظر به شیوه زندگی است، شیوه گذراندن زندگی یا طی کردن مسیر زندگی. ترجمه جدیدتر و شاید بهتر آن «شکوفایی» است. ممکن است «شکوفایی» قدری تخصصی‌تر از «شادی» به نظر برسد، یا شاید قدری مهجورتر، ولی همین یکی از مزیت‌های آن است. واژه شکوفایی به جای آن که مفروضات ما را در تعبیر اودمونیا وارد کند، مثل یک رمز عمل می‌کند: می‌توانیم آن را همان زندگی خوب موردنظر ارسطو معنا کنیم، به جای آن که معنای متعارف شادی را به آن نسبت دهیم.

غایت انسان شکوفایی است. ساختار وجود بشر معطوف به شکوفایی است. البته همه انسان‌ها به زندگی شکوفا دست نمی‌یابند. در واقع، ارسطو بر این باور است که زندگی شکوفا بسیار نادر است. دلیلش هم ساده است: انسان برای شکوفاشدن باید بنیه ذهنی و جسمی نسبتاً محکمی داشته باشد. هنگام جوانی باید در شرایط مناسب پرورش یابد و هنگام بلوغ نیز باید به پرورش فضیلت مایل باشد، و البته در زندگی با مصیبت بزرگی روبه‌رو نشده باشد. بسیاری از ما می‌توانیم در روند زندگی‌مان به درجاتی از شکوفایی نائل شویم، ولی زندگی حقیقتاً شکوفا به ندرت دست‌یافتنی است.

شکوفایی چیست؟ قدم گذاشتن در راهی همسو با خیر بشر؟ کتاب *اخلاق نیکوماخوس* کتابی نسبتاً حجیم است. ترجمه انگلیسی آن بالغ بر چندصد صفحه می‌شود. این کتاب به مباحثی چون عدالت، دوستی، میل، تعمق، سیاست و نفس می‌پردازد که جملگی در تفصیل جنبه‌های مختلف شکوفایی بشر نقش دارند. ولی تعریف کلی ارسطو از خیر بشر موجز و مختصر است: «خیر بشر آن فعالیت نفس است که بیانگر فضیلت باشد».^{۱۴} زندگی خوب، یا به تعبیر دیگر زندگی شکوفا، فعالیتی مستمر است و این فعالیت بیانگر منش شخصی است که زندگی خویش را بر مدار آن فعالیت پیش می‌برد، یا به عبارت دیگر، بیانگر فضیلت آن شخص است.

در نظر ارسطو، زندگی خوب صرفاً یک حالت نیست. آدم به زندگی خوب نمی‌رسد. تلوس یا غایت زندگی انسان مثل مقصدی نهایی نیست که آدمی به آن جا برسد و در آن نقطه دگرگون شود و بعد مابقی عمرش را در آن حالت بگذراند. زندگی خوب مانند نیروانا